

# ناپدید



برگردان: فاطمه مروج مهر

خیابانی که در طی روز شلوغ است. اما عقب نشینی دارد و با یک ردیف نرده، یک سنگ فرش منحنی و یک ردیف ستون طولانی از خیابان جدا شده است. از خیابان رد می شوم و داخلش را نگاه می کنم. یک بار چوبی ماهونی می بینم و میزهای گرد کوچک. هیچ آدمی به چشم نمی آید. در را امتحان می کنم و باز می شود. وارد می شوم. روی یک صندلی می نشینم.

از جایی که نشسته ام پارک روبه رو دیده می شود، با رنگ های تمیز کف و مسیرهای شنی و آب نماهای زینتی اش.

همان طور در انتظار، نور را تماشا می کنم که از طریق پنجره مشرف به ستون ها می آید داخل. سبزه ها و قرمزها و آبی ها را می بینم که از بین شیشه های رنگی می تابند روی کاشی های سیاه و سفید کف کافه و هندسه منظم آن ها را قاطی می کنند.

سرم را بالا می آورم و می بینم زنی کنار بار ایستاده است. متوجه او نشده بودم. پیراهن سفید چسبانی پوشیده و پیش بند سیاه بلندی را محکم به دور کمرش بسته است.

(یک فنجان کوچک قهوه، لطفا.)

وقتی قهوه را برایم سرو می کند، به دستانش دقت می کنم.

\*

عادت می شود. هر روز صبح را در کافه، روی همان میز می گذرانم. همیشه همین زن سفارش را سرو می کند. او تنها شخصی است که در این ساعت این جا کار می کند. هر روز ساعت پنج صبح خودم را بیدار می کنم. بدون این که ساعت را روی هشدار بگذارم، خودبه خود بیدار می شوم. لباس هایم را تن می کنم و می زنم بیرون. در پارک می چرخم و بلا استثناء به موزه می روم. روی پله ها می ایستم، به در نگاه می کنم. در همیشه بسته است، موزه همیشه تعطیل است. چند لحظه ساختمان را نگاه می کنم و بعد می روم. کنار درخت های نورا، راهم را دنبال می کنم. در حاشیه پارک از خیابان رد می شوم. قبل از این که وارد شوم و در جای همیشگی ام بنشینم از پنجره داخل کافه را می بینم.

روز اول قهوه را به اسپانیایی سفارش دادم و بعد هر روز همان کار را می کنم. این غیرعادی است. هم در کار و هم در زندگی اجتماعی بیشتر عادت داشتم به انگلیسی صحبت کنم به جز دوره ای در اوایل دهه

۱۸ سپتامبر، یونوس آیرس

بسیار ساده شروع شد؛ خودم را در پارکی می بینم، ناگهان احساس نیازی مبرم مجبورم می کند تا به موزه بیایم.

مردم می گویند بازنشستگی یک شوک است. آن ها درباره امکان افسردگی شدید هشدار می دهند. با این حال، این چیزی نیست که من از خودم انتظار داشته باشم. زندگی ای که طی سال ها در این جا ساخته ام مرا مشغول نگه می دارد، بدون این که کار باشد. حس عصبی و بی ثباتی در وقت بیدار شدن برایم عجیب است. انگار مثل خواستگاری مشوش فقط با تردید می توانم روزم را آغاز کنم.

بی قراری ام به طور فزاینده ای خودش را در تصمیمات ناگهانی منعکس می کند. به عبارت ساده، ناگهان نیاز مبرم به ادرار و مدفوع کردن پیدا می کنم؛ نیازی که در همان لحظه باید اقدام کنم. به خاطر این تصمیمات ناگهانی است که صبح خیلی زود خودم را روی پله های موزه می بینم، بدون هیچ توجیهی برای بودن در آن جا.

این موزه سال ها پیش تأسیس شده و بخشی از آن با پول خانواده من بوده. مجموعه ای متوسط از هنر اروپا، بیشتر نقاشی، و تعدادی مجسمه در ساختمانی جمع شده است که ارزش ملی دارد. برای همین هم به آن توجه می شود و هم محافظت از آن تضمین شده است. مدتی است که این جا نبوده ام، شاید از سال ۱۹۹۳.

البته بسته است. این وقت روز همه جا بسته است.

به گزینه ها فکر می کنم. می توانم به آپارتمانم برگردم. کارولینا به زودی می آید و قهوه و صبحانه برایم درست می کند. وقتی که بیدار شدم آسمان صاف بود و هنوز خوب است. قدم زدن از میان پارک نه وقت گیر است نه ناخوشایند. با این شرایط، تصمیم می گیرم به راه رفتن ادامه دهم.

درخت های نورا کم کم شکوفه می دهند. بهار است و آن قدر زود که می توان لحظاتی آرامش داشت، قبل از این که ترافیک با سروصدا و دودش راه بیفتد بین شهر.

به این امید که شاید قبل از رسیدن به خانه کیوسک روزنامه فروشی را پیدا کنم از حاشیه پارک راه می روم. عجیب است که چطور مکان هایی در محله ات می تواند مدت ها نامرئی باشد، تا این که یک روز خیلی ساده خودش را به تو نشان می دهد. کافه ای درست گوشه خیابان قرار دارد،



انگلستان جراح پلاستیکی شدم که فقط کار لیفت صورت انجام می داد. خودم را خیلی باهوش می دانستم. معتقدم دنبال چیزی منحرفانه بودم، هرچه مبتذل تر بهتر. به بوتوس آیرس برگشتم و در حیاط خانه مغازه ای برای خودم دست و پا کردم تا نمایشی راه انداخته باشم. البته خانواده از این کار وحشت کرد و دیگر به دیدن شان نرفتم. یک بازی بود. از نقش خراب کاری را بازی کردن لذت می بردم. برایم مناسب بود.

پیش خدمت می پرسد کارم چیست. می خندم. من پیرمردم. بازنشسته ام. اصرار می کند که می خواهد بداند.

دلسم نمی خواهد این گفتگو را ادامه دهم. از غریبه بودن لذت می برم. دوست دارم این زن هیچ چیز از زندگی ام نداند. رابطه ما تا این لحظه، که بیشتر در سکوت بوده، برایم لذت بخش بوده است. توضیح آن مشکل است.

قبل از صحبت مکث می کنم. می توانم هر چیزی بگویم. می توانم بگویم شاعر بودم. رفت گر بودم. نانو بودم. معمار بودم. او هیچ وقت نمی فهمد.

من موفق بودم. مهم نبود که چه کسی در قدرت بود. در طی دهه ها، در تمام آمدن ها و رفتن ها، و بلاهایی که کشور ما سرش آمد. با این که رهبران زن ها و معشوقه های زیادی داشت که من می خواستم. و با این که که هیچ وقت نگاه های هنرپیشه های محبوب زن ها را نداشتم، این طور تملق خودم را می گویم که من برای آن ها هفائستوس بودم. این زنان عاشق این هستند که مرد زشتی که برای خدایان صنعتگری می کند ترتیب شان را بدهد.

به او می گویم جراح بودم. وارد جزئیات نمی شوم. فکر می کنم صحبت ما همین جا تمام می شود. ولی او حرفم را تفسیر می کند. فکر می کند جراح عمومی بوده ام و برایم تعریف می کند که وقتی هشت ساله بوده، مردی زندگی برادرش را نجات می دهد و در همین زمان پدرش ناپدید می شود. البته که همه زندگی راحت مرا در این سال ها نداشته اند. وقتی این قصه را می گوید چشم هایش گرم است. حتی روی صندلی رویه رویم می نشیند. وقتی که داستان نه چندان طولانی ولی تأثیرگذارش تمام می شود، با تحسین نگاهم می کند.

می دانم که می توانم همین جا تمامش کنم. چند کلمه کافی است. اما نمی گویم. قبل از بلند شدن دستش را دراز می کند و با هم دست می دهیم، خیلی رسمی انگار که قرار داشته ایم. صندلی را سر جایش می گذارد و کارش را از سر می گیرد.

پشت میزم می مانم. قهوه را تمام می کنم. برجستگی نرم جای زخمی که وقت دست دادن با او در کف دستم حس کردم، با من می ماند. اول فکر کردم جای سوختگی است، اما چه چیزی می توانست پارگی های عمیق و افقی روی کف هر دو دستش ایجاد کرده باشد.

دوباره با خودم فکر می کنم، چه اهمیتی دارد؟ چه اهمیتی دارد که او فکر کند من چه کاره بوده ام، که فکر کند من چه جور مردی بوده ام. وقتی بلند می شوم تا از کافه بروم، دست از کار می کشد و از پشت بار به

هشتاد. در انگلستان درس می خواندم و برای حرفه ام آموزش می دیدم، به این زبان عادت کردم. می توان گفت که فقط برای صحبت با کارولینا اسپانیایی صحبت می کنم.

باید بگویم لباس هایی که روز اول پوشیده بودم را هر روز دارم می پوشم، همین ساعت. با عجله لباس می پوشم و اگرچه کاملاً با تیپ شب بیرون نمی روم؛ اما چندان هم دور از آن نیست. جزء افرادی نیستم که بیرون از خانه لباس ورزشی می پوشند، اما لباس هایم تقریباً به یک دست لباس پیاده روی می ماند. انگار که برای سلامتی پیاده روی سریع می کنم. فقط همین را بگویم که طبق استانداردهایی که همیشه داشته ام، با این لباس ها کسی مرا نمی شناسد.

پس، حالا هر روز جایی نزدیک خانه ام، در محله خودم هستم. اما در ساعتی که آشنایی این اطراف نیست. ظاهراً طوری نیست که معمولاً هست. طوری حرف نمی زنم که معمولاً می زنم. همان لحظه ای که کسی دیگر وارد کافه می شود، من از کافه بیرون می روم.

بقیه روز مثل قبل است. خانه می روم. دوش می گیرم. لباسی مناسب تر می پوشم. کارولینا مثل همیشه صبحانه ام را آماده کرده است. روز را با فعالیت ها و قرارهای اجتماعی می گذرانم.

از بازنشستگی ام به عنوان چیزی رعب آور حرف زده ام، اما کسی به من ترحم نمی کند. در گران ترین محله شهر زندگی می کنم. به خاطر کارم با ثروتمندترین و زیباترین های بوتوس آیرس آشنا شدم. من زیر تیغ جراحی آن ها را زیباتر می کردم، آن ها مرا پولدارتر. وارد حلقه این جماعت شدم، به خاطر مهارت جراح محبوبی بودم، همین طور به خاطر سابقه خانوادگی ام که در پلاک ها و بناهای یادبود خیابان ها تنیده شده بود: یک شجره نامه بی عیب و نقص.

در حقیقت از وقتی که به خانواده توجه می کردم زمان زیادی گذشته. به عنوان مردی جوان در دهه ۵۰ می خواستم از نجابت آن ها خلاص شوم. نمی توانستم فکر دنبال کردن سنت ها و ضرورت های اخلاقی شان را تحمل کنم، و مثل یک قاطر صادقانه قدم در راه اجدادم بگذارم. ذهن خوبی به ارث برده بودم، و بعد از چندسال تحصیل در آکسفورد

من لبخند می‌زند. می‌گوید من بناتریس هستم.

اغلب این حس را ایجاد می‌کنند که این کارشان کاملاً عمدی است و از سر فراموشی نیست، یک جور اظهار این که وجودشان در دنیا بیشتر مهم است، تیرنگی که اغلب کارگر می‌افتد، حداقل به شکلی سطحی. می‌توانم این را در صورت بناتریس ببینم.

واقعیت است که بسیاری از آن‌ها همسایه‌های من هستند. این‌ها آدم‌هایی هستند که من می‌شناسم، حتی دوستانم. اما هیچ دلیلی ندارد که بخواهم با او در این باره حرف بزنم. ما پارامترهایی برای آشنایی خودمان گذاشته‌ایم.

صندلی روبه‌روی من را دوباره بیرون می‌کشد. سیگاری می‌گیراند. «آن‌ها اگر بخواهند وقت‌گذرانی کنند، وقت‌گذرانی می‌کنند. وقتی می‌خواهند فوری از این جا بروند، همین کار را می‌کنند. آن‌ها چیزی را می‌خواهند که می‌خواهند و کاری می‌کنند که همه آن را بدانند.» (من این را می‌خواهم. این چیزی نیست که می‌خواستم. این چیه؟ این چیزی نیست که سفارش داده بودم. مدیر را بیاور. مستخدم زنگ زده و زرو کرده است، ولی این احقر یادداشت نکرده.) این آدم‌ها پول‌شان را پرت می‌کنند پیشست. هیچ وقت به چشم‌هایت نگاه نمی‌کنند. دوست دارند فرض کنند تو احمقی. شاید این طوری برای‌شان جالبتر است.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ته سیگارش را خاموش می‌کند و به من همان جوری لبخند می‌زند. می‌گوید: «این جور آدم‌ها».

نمی‌دانم چطور جواب بدهم. دستم را دراز می‌کنم به سمت میز تا یک جرعه قهوه بنوشم، اما دستم می‌لرزد، اواخر این طور شده است، و قهوه را می‌ریزم. می‌گویم: «احمقانه ست. خیلی متأسفم.»

او می‌گوید: «این دست‌ها خیلی سخت کار کرده‌اند. به آن‌ها استراحت بده.» دستم را بین دو دستش می‌گیرد.

یادم نمی‌آید که آشنایی من با ایرن فقط کاری بود، یا بیشتر. با چند زن آشنا بودم. کلمه «آشنایی» بدون شک درست است. من کسی نبودم که روابط طولانی مدتی با کسی داشته باشد. ازدواج کرده بودم، یک بار. یک رابطه عجیب و نافرجام. به حل کردن زنان عادت داشتم، پوست صورت‌های‌شان را می‌کندم، آن‌ها را چیزی جز همانی که هستند تصور می‌کردم.

نه این که از آن‌ها لذت نمی‌بردم، بسیار فراتر از آن. آن‌ها کم‌وبیش برآیندی از اعضای‌شان بودند. طبیعی است.

ایرن وارلا مورالز به کافه برمی‌گردد. دوستی با خود می‌آورد، نامش والنتینا است. فامیلش را فراموش کرده‌ام، اما فکر می‌کنم سوارز باشد. به سمت میزم هجوم می‌آورند. «برایت گفته بودم این جا قایم شده است.» ادعا کرد که از همان ابتدا مرا دیده. فهمیده بودم که مرا شناخته است، اما نمی‌تواند با این لباس‌های رنگ‌پریده تشخیص بدهد.

والنتینا خودش را وسط می‌اندازد «نگاهش کن! باورم نمی‌شود، فکر می‌کردی می‌توانی فرار کنی!»

ایرن می‌گوید: «چه پسر بد بد شیطان.»

غیرممکن است وانمود کنم آن‌ها را نمی‌شناسم، که آن‌ها اشتباه می‌کنند. به اندازه کافی سریع نیستم. پیچیده‌تر از آن است که بخواهم

توهمی که ایجاد کرده را حفظ می‌کنم. مشکل نیست. اگر او دوست دارد فکر کند من یک جور قهرمانم، چرا باید جلوش را بگیرم؟ من این صبح‌ها را دوست دارم، و متنفرم چیزی در آن‌ها خلل ایجاد کند. توافق‌مان در سکوت را دوست دارم، جوری که او بیشتر اوقات مرا نادیده می‌گیرد، دور و برم کار می‌کند. و روشن است کاری که فکر می‌کند انجام می‌دهم را تحسین می‌کند.

این صبح‌ها ادامه پیدا می‌کند. روزها گرم هستند. شکوفه‌های نورا مثل مشت‌هایی گره کرده زیر آسمان صاف باز می‌شوند.

ایرن وارلا-مورالز. یکی از آشنایانم است، پنجاه ساله. مرا این کنج نمی‌بیند، و دلم نمی‌خواهد که ببیند.

من به او یک بینی اصیل دادم. به شکل بی‌حد و حسابی همه چیز برایش روبراه شد و خودش هم این را می‌داند. همیشه جوری به این طرف و آن طرف می‌رود که نیم‌رخش به طور کامل دیده شود.

ایرن بی‌صبرانه بلند می‌شود، اگرچه مطمئنم می‌خواهد به سمت پیش خدمت برود، یک طرفه ایستاده و مردد به نظر می‌رسد که بنشیند یا کنار بار بایستد. نگاه کوتاهی ردوبدل می‌شود. او به بناتریس من نگاه نمی‌کند. بعد میزی نزدیک در انتخاب می‌کند. رویش را از بار به سمت خیابان می‌چرخاند. بناتریس می‌رود تا سفارشی که گرفته را آماده کند، اما دوباره صدایش می‌زند. ایرن می‌ایستد و مشخص است که ناراحت شده، هنوز یک طرفه نشسته و بدون این که به بناتریس نگاه کند، شنلش را محکم به آن طرف میز به صورتش پرت می‌کند. بناتریس با تعجب و سریع قبل از این که به زمین بیفتد آن را می‌گیرد. صافش می‌کند و به جالباسی کنار در آویزان می‌کند. خود ایرن می‌توانست این کار را بکند. جالباسی همان جاست. بناتریس بدون گفتن حرفی به بار برمی‌گردد. خیلی زود برمی‌گردد سر میز ایرن: با یک قهوه، شیر، آب، و یک بشقاب شیرینی کروسانت.

همین که می‌رود ایرن دوباره صدایش می‌زند. به انگلیسی صحبت می‌کند و کشیدگی لهجه امریکایی را تقلید می‌کند. می‌گوید: «این کروسانت را نمی‌خواهم، و شیر داغ سفارش داده بودم. این را پس ببر.» بناتریس جواب نمی‌دهد. به پارچی نگاه می‌کند که ایرن به سمتش گرفته است. ایرن آهسته به اسپانیایی می‌گوید: «شیر گرم». بناتریس به سمت بار می‌رود و چند لحظه بعد با پارچ دیگری برمی‌گردد. ایرن می‌گوید: «واقعاً آن قدرها هم نباید پیچیده باشد». ابتدا به انگلیسی می‌گوید، و بعد به اسپانیایی. مدتی به بازی اش ادامه می‌دهد.

آب بیشتر. یخ. یک فاشق دیگر. یکی تمیزتر. بناتریس سسایه بان پنجره را تنظیم می‌کند، خورشید چشم‌هایش را می‌زند.

وقتی که می‌رود، انعام نمی‌گذارد.

واقعیت است که مردم در این جا یعنی روسلتا می‌توانند خیلی بی‌ملاحظه باشند، جایی که پول فراوان است. آدم‌های خیلی پولدار اغلب اخلاق یادشان می‌رود. شاید دلیلی ندارند که یادشان بماند.



دست‌هایم می‌لرزند، و دوباره از دستم روی زمین می‌افتد. مجبور می‌شوم زانو بزنم. اسکناس‌هایی که ریخته‌اند را جمع می‌کنم، کیفم را برمی‌دارم و در حالی که به شدت گرم شده‌ام، سر جایم می‌نشینم. هنوز اسکناس‌ها به مشت‌م است. آن‌ها را کنار می‌گذارم، مقدار دقیق صورت‌حساب را نه کم‌تر و نه بیشتر با خرده‌هایش روی میز می‌گذارم. از سر میز بلند می‌شوم و بیرون می‌روم، بدون این‌که پشت سرم را نگاه کنم. غم عمیقی حس می‌کنم. در پشت سرم به هم می‌خورد.

\*

توجه کنید. موضوع مهمی است. او خیلی زیبا نیست. صورتش متقارن نیست. قانون زیبایی تقارن است، و بیشتر آدم‌ها دو طرف صورتشان با هم یکی نیست.

چشم چپ او بزرگتر از چشم راستش است، وقتی خسته است، چشم راستش نیمه باز است. در واقع، وزنی روی سمت راست صورتش حس می‌شود، انگار بیشتر در معرض چیزی؟ مثل جاذبه یا رنج... بوده است. لب پایینی او بزرگتر از لب بالایی است و روی لب بالایش دندان‌هایی هست که خیلی به ندرت روی کل لبش دیده می‌شود. یک چال دارد که روی گونه راستش یک خط عمیق می‌اندازد.

سیگاری است. در واقع، با هم سیگار کشیده‌ایم. لذتی است که بین ما مشترک است. می‌دانم، او چندسال است سیگار می‌کشد، از خطوط روی لب بالایی‌اش در سمت راست صورتش می‌توان فهمید.

سمت چپ او چیز دیگری است. چشم او شاد و هوشیار است، همیشه نوعی حس طنز دم دست دارد. چشم‌هایش سبز است، نگفته بودم. با این‌که خطوط کنار چشم راستش سن و کمی غم به چهره‌اش می‌افزاید، خطوط سمت چپ خنده و شور زندگی را نشان می‌دهد.

شکاف کوچکی روی چانه‌اش دارد، تقریباً یک چال دیگر که صورتش را محکم نشان می‌دهد.

**بنیاد اند** موقع سیگار کشیدن، آن را بین دندان‌هایش می‌کارد تا روشن‌اش کند، و سبباً وسط. اولین بار سیگارش را محکم و مصمم بیرون می‌کشد، بعد سمت راست لبش می‌ماند و آویزان می‌شود، انگار که می‌خواهد از بین لبانش بیفتد.

موهایش تیره است. نسبتاً بلند، و اغلب آن را پشت سرش می‌بندد. قد تقریباً بلندی دارد.

حدسی می‌گویم، او با پف‌هایی که زیرچشمانش دارد، خطوطی که روی پیشانی‌اش ظاهر شده‌اند، و لب‌هایی که حجم جوانی‌اش کم شده، باید در اواخر دهه سی سالگی‌اش باشد.

او کمر باریکی دارد. او دست‌های زخمی دارد.

سعی کنم. آن‌ها خودشان می‌نشینند. بناتریس نزدیک می‌شود. سعی می‌کنم بیشتر از چیزی که لازم است حرفی نزنم، اگرچه ضربه به او زده شده است.

آن‌ها به انگلیسی سفارش می‌دهند. من به اسپانیایی قهوه دیگری سفارش می‌دهم. دور می‌شود. شانه‌هایش را تماشا می‌کنم که در خود فرو می‌رود، کوچکتر می‌شود مثل شانه‌های کودک.

صحبت‌مان ادامه پیدا می‌کند. سعی می‌کنم از آشنایان مشترک صحبت نکنم، اما خیلی نمی‌توانم مقاومت کنم. نمی‌توان این‌جا نشست و چیزی نگفت. این دو زن خیلی بلند صحبت می‌کنند. وارد هر فضایی که می‌شوند آن‌ها را تحت سلطه خود درمی‌آورند. شیوه آن‌هاست. اگر بناتریس در آشپزخانه پنهان شده باشد هر کلمه‌اش را می‌شنود.

«پس آلفردو مارتینز مرده.»

«باید زودتر می‌مرد.»

«والنتینا خرخر می‌کند (ایرن! چه وحشتناک.)»

«بی‌خیال، ولی واقعیتیه. عتیقه بود. حتماً برای گذاشتن بین تابوت پرش کردند. خیلی وزن از دست داده بود.»

«آن هم مردی که زمانی خیلی خوش‌تیپ بوده. واقعاً بهتر بود قبل از این نمایش عمومی کاری برای خودش می‌کرد.»

«خیلی بدجنسی اگر پیشنهاد ندهی، خولیو اورتیز؛ آن هم جنتلمنی مثل تو.»

«من که دیگر نمی‌توانم، شاید راجع به دست‌هام بدانید. در ضمن، شیوه استانداردی نیست که به یک جسد لیفت صورت پیشنهاد بدهیم.»

ایرن صدایش را می‌کشد و می‌گوید: «تو هر روز خدا می‌توانی برای من انجامش بدی، زنده یا مرده.»

«برای من هم!»

«اما دست‌هات چی شدند؟ سعی نکن به من بگی اثرشون را از دست دادند.»

«ایرن»

«خب حالا، خجالتی نباش. همه ما می‌دونیم که به بوینوس آیرس انگشت‌های کی جادو می‌کنه.»

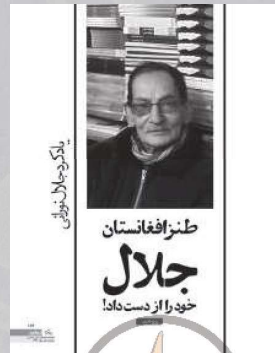
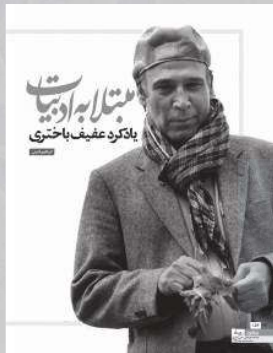
هردوی آن‌ها با هم به این شوخی زشت می‌خندند.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؛ من هم آهسته می‌خندم.

آن‌ها زودتر از من کافه را ترک می‌کنند، همه ما قول نوشیدنی می‌دهیم، به زودی.

بین کافه می‌مانم، نمی‌دانم منتظر چه هستم. بناتریس صورت حساب را روی میز گذاشته است. نیازی نیست خودش را نشان دهد. می‌دانم که این کار را نمی‌کند. کیف پولم را درمی‌آورم و دنبال اسکناس می‌گردم.

# رویداد



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

- مبتلا به ادبیات، یادکرد عقیف باختری / ابراهیم امینی / ۱۶۶
- طنز افغانستان جلال خود را از دست داد!، یادکرد جلال نورانی / پرتو نادری / ۱۷۱
- گزارشی از برگزاری نمایشگاه کتاب کابل / ۱۷۴
- گزارشی از شب شعر جوان و نمایشگاه کتاب در خانه فرهنگ افغانستان / ۱۷۶
- در جستجوی من، گزارشی از نمایشگاه نقاشی علی اخلاقی / علی توانا / ۱۷۸
- رونمایی کتاب «یادداشت‌های میثم»؛ ۱۴ ثور ۱۳۹۶ / حسین ارزگانی / ۱۸۰
- زنان افغانستانی و هنر، گزارشی از اجرای پرفرمنس حبیبه علیزاده / حوریه بیانی / ۱۸۲
- کتابخانه / ۱۸۳